# زبر دستی مدارا

یك مقتدر ، موقعی احساس قدرت میکند که به طور محسوس ببیند که اراده اش ، دیگری را تغییر میدهد . ووقتی کسی در برابر این اراده ، مقاومت نشان داد ، و خود را تغییر نداد ، مقتدر ، احساس عجز میکند . و از این روهست که برای زدودن عجزش ، مقتدر شروع به آسیب زدن به آنانی که در برابر اراده اش خود را تغییر نمیدهند ، میکند ، تا آنهارا مجبور به تغییر دادن بکند . و هرچه این مقاومتگران ، آسیب های اورا تحمل میکنند ، ولی فکر و خواست خودرا تغییر نمیدهند ، احساس عجز مقتدر میافزاید . تلخترین زهرها برای یك مقتدر، همین احساس نهایت عجز در اوج قدرتش هست . قدرت ، نفوذ اراده است و جائیکه اراده نفوذ نمیکند ، عجز مقتدر را نمودار میسازد . ولی جائیکه با اراده ای دیگر ، نفوذ اراده مقتدر باز داشته میشود ، و همه آسیب زنیهای مقتدر تحمل میگردد ، زبر دستی مدارا ، بر مقتدر نمودار میگردد . تحمل و مدارائی ، دیوارهای نفوذ نا پذیر **برای قدرتی هستند که نمیتواند در برابر خود، دیواری را تحمل کند** . هر مدارا و شکیبنده ای از این زبر دستی خود بر بزرگترین مقتدران، لذت میبرد . این لذت و شادی ، همه آن آسیب هائی را که از مقتدر به او میرسد ، جبران میکند .از این رو نیز هست که هیچ قدرتی ، شکیبایان و مداراکنندگان را نمیتواند تاب بیاورد و میکوشد آنهارا نابود سازد

این لذت و شادی مدارا کنندگان ، زائیده از سائقه قدرت بسیار عمیق و شدیدآنها ست . تحمل درد و مدارائی، همیشه بیان عجز و ضعف نیست . با تحمل و مدارائی، میتوان ما نع نفوذ قدرت در خود شد و این تجلی قدرت خود است .وسعت تحمل و مدارائی ایرانی ، بیان این سائقه قدرتخواهی عمیق و شدید اوست . خیلی از مقتدران ، این وسعت تحمل و مدرائی ایرانی را با ضعف و سستی او ، مشتبه ساختند .

د زیر نرمی ایرانی ، استواری او نهفته است . این خصلت بزرگ ایرانی در

این شعر صائب ، روشنترین عبارت خود را یافته است :

**گر از تحمل من ، خصم شد زبو ن ، چه عجب**
**فلك ، حریف زبر دستی مدا ر ا نیست**

# نفی آنچه ضروری ساخته شده است

آنچه را ما ضروری میخوانیم ، در بسیاری از مواقع ، چیزی جز امکانی از میان امکانات نیست که به آن واقعیت بخشیده شده و شکل ضرورت به خود گرفته است . و نفی این ضرورت ، چیزی جز باز کردن راه به « امکاناتی » نیست که این ضرورت ، فقط « يك امکان واقعیت یافته » آن بوده است . و این فکر باطلیست که در میان همه آن امکانات ، فقط این امکان منحصرا میتوانسته است واقعیت بیابد و ضروری بشود . درست است که « رد کردن ضرورت » بیان حماقتست ، ولی با نفی کردن يك ضرورت ، ما منکر آن نمیشویم که زندگی اجتماعی استوار بر ضروریاتیست ، و ضرورت را رد نمیکنیم ، بلکه **بسیاری از آنچه ما ضرورت میخوانیم ، چیزی جز یکی از امکانات نیست که با واقعیت دادن به آن ، ضروری ساخته شده اند** . اخلاق ، ضرورت برای وجود اجتماعی انسانی دارد ، ولی نه این یا آن اخلاق . این یا آن اخلاق ، امکانی خاص از امکانات گوناگون اخلاق هستند .

**همه دستگاههای اخلاقی به دور چند ارزش بنیادی ساخته شده اند** . اینکه يك اخلاق ، عدالت یا آزادی یا تساوی یا مدارائی یا بزرگواری یا........ را میستاید ، ویژگی آن اخلاق را معین نمیسازد . **همیشه شیوه ترکیب این ارزشها، و اولویت يك ارزش بر ارزش دیگر است که يك دستگاه اخلاقی را از دستگاه دیگر اخلاقی متفاوت میسازد** ( وگرنه در همه دستگاههای اخلاقی ، عدالت و آزادی و

انصاف و دوستی و ..... هست ). اخلاق ، برای زندگی اجتماعی ضروریست ولی کدام دستگاه اخلاقی ؟ **هزاران گونه میتوان ارزشهای بنیادی اخلاقی را باهم آمیخت** و در هر اجتماعی ، یك دستگاهی از اخلاق طبق شرائط جغرافیائی و تاریخی و اقتصادی و سیاسی واقعیت یافته است و خودرا ضروری ساخته است . ولی نفی این دستگاه اخلاقی ، یا این دستگاه فلسفی و فکری ، یا نفی این شکل خاص دینی ، یا نفی این شکل سازمانی سیاسی ، به هیچ وجه نفی ضرورت اخلاق یا فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا سیاست ( یا حکومت و سازمان سیاسی ) نیست .

# دور ریختن مفهوم خلاقیت

ما در تفکر باید مفهوم خلاقیت را به دور بریزیم . هیچ فکری و مفهومی و اصطلاحی و تصویری و نمادی ، به امر فکر ما یا اراده ما ( یا فکر و اراده دیگری )خلق نمیشود ، بلکه هر مفهومی و فکری و اصطلاحی و سراندیشه ای ( ایده ای ) از مفهومی یا اصطلاح و فکری و تصویری و نمادی دیگر زائیده و تراویده وروئیده میشود . **آفریدن فکری ، همین بر آمدن ، همین پدیدارشدن ، همین نمودار شدن است نه خلاقیت** . حتی مفهوم خدای خالق و خلاقیت او ، از فکر ما زائیده میشود .
خلاقیت ، مفهومیست که از مفهوم آفرینندگی مشتق ساخته میشود . **آنکه عاجز از زائیدن و آفریدن است ، می انگارد که با امر کردن ، میتواند این نقیصه را جبران کند . آنچه را نمیتواند بزاید میتواند با امر و قدرت ، بسازد** . سئوالی که استوار بر تفکر آفرینشیست ، همیشه استوار بر این اندیشه است که « **این از کجا میآید ؟ ، مراحل گذر کدامند ؟** » . آفرینش ، در پی **تاریخ تحول** ، تاریخ سلسله زادنهاست . این سئوال نمی پرسد که چگونه یك چیز را چیز دیگر

**معین ساخته است . آنچه معین میسازد ، خالق است . و آنچه معین میشود ، مخلوقست . مفهوم علت و معلول ، ایجاد یك سلسله « نیمه خدایان خالق » هستند که سهمی از ویژگی خدای خالق را به ارث برده اند . هر علتی ، نیمه خدائیست . بحث علت و معلول ، بحث متافیزیکیست** . بیخود نبود که خدا ، علت العلل و آخرین یا اولین علت بود .

# عالیترین اخلاق ، بد ترین اخلاقست

**از فاصله ای که میان هر اخلاقی با عمل ( وزندگی ) است ، میتوان ارزش آن اخلاق را سنجید** . شاید یك دستگاه اخلاقی ، بهترین و عالیترین مفاهم انتزاعی اخلاقی را داشته باشد ، در این صورت امکان واقعیت بخشیدن به این ارزشها ، به حد اقل ممکن تقلیل می یابد . انسانی که نتواند این ارزشهای والا و عالی و مقدس را واقعیت ببخشد ، زندگانیش را بر مدار ریا کاری و دوروئی و حیله میگذارد و صداقت هر انسانی به حد اقل ممکن میرسد ، درحالیکه ارزش هر اخلاقی ، به مقدار صداقتیست که واقعیت می بخشد . **همه ارزشهای اخلاقی و دینی ، فرع صداقت هستند** .

همینطور وقتی یك دستگاه اخلاقی ، دیگر با شرائط زمان نمیخواند، واز شرائطی که در آن پیدایش یافته دور شده است ، فاصله زیاد با عمل و زندگی پیدا میکند و روزبروز بر مقدار منافقگری و ریا کاری میافزاید ( ولو آنکه اصولا همیشه بر ضد منافقگری و دروغ و ریا وعظ کند . این وعظ ، مهم نیست . مهم آنست که طبق این مفاهیم خوبی و بدی و شیوه ترکیب آنها دیگر نمیتوان عمل کرد و زیست ) .

در عمل ، این اخلاق ، منسوخ شده است ، با آنکه رسما بر مردم حکومت

میکند . ریا و منافقگری ، انتقاد و اعتراض و تهمتی بر ضد مردم ( عمل کنندگان ) نیست ، بلکه بر ضد همان دستگاه اخلاقی یا دین و شریعت است ( ریا و منافقگری و زهد نمائی آخوند ، به خود آخوند برنمیگردد ، بلکه دلیل به نسخ شدگی دین است ) .
برای اصلاح اخلاقی مردم ، نباید مردم بکوشند تا بهتر بشوند بلکه باید آن اخلاق یا دین یا فلسفه را نسخ و نفی کنند . با کوشیدن و ریاضت و زهد و پارسائی ، نمیتوان این نقیصه را از آن دستگاه اخلاقی یا دین یا دستگاه فلسفی زدود .
درست ادعای کمال یك اخلاق یا دین یا فلسفه ، نشان بی ارزش بودن آن دین یا اخلاق یا فلسفه است ، چون آنچه کمال شد ، انسان هرگز نمیتواند واقعیت ببخشد و اورا به حد اکثر ریاکاری و منافقگری و دروغگوئی دچار میسازد . و اخلاقی و دینی و فلسفه ای که انسان را به « حد اکثر ریا و منافقگری و دروغ مبتلا میسازد » ( با آنکه بر ضد ریا و نفاق و دروغ وعظ میکند و بر سر منابر فریاد میزند ) بد ترین و زشت ترین و ناپاکترین اخلاقها و ادیان و فلسفه هاست

# ایده های ما ، اجسام آزادشده اند

اندیشه و مفاهیم و سراندیشه های ( ایده های ) ما ، نماد ها ( سمبُل ها ) ئی را پوشیده اند که از آنها روئیده و پرورده میشوند . این نمادها به نوبت ، تصاویری را پوشیده اند که از آنها روئیده و پرورده میشوند ، و این تصاویر به نوبت خود ، اجسامی و موادی را میپوشانند که از آنها روئیده و پرورده میشوند

. هر چند که تعیین چگونگی رابطه « ماده با تصویر » و « تصویر با نماد » و « نماد با ایده و مفهوم » ، پیچیده و شگفت انگیز است ، ولی بدون این روابط، نه ما هیچ ماده ای را دیگر در میبابیم و نه هیچ ایده و مفهومی را در می یابیم . هر جسمی و ماده ای برای ما در تورهائی از تصاویر و نمادها و مفاهیم به دام معرفت ما میافتد و همچنین هر ایده و مفهومی باید در توری از اجسام و تصاویر و نمادها بیفتد تا دریافته شود . هر ایده و مفهوم و فکر زنده ما، دائماً ناآگاهانه میان این مراحل ( ایده ـ نماد ـ تصویر ـ ماده ) نوسان میکند ، وگرنه ایده و مفهوم و فکری مرده و خشکیده و افسرده است . این فاصله گیری فکر از ماده ، آزادی فکر را تأمین میکند و بدون این آزادی ، نمیتوان اندیشید . ما ماده را آنقدر رقیق میسازیم که فکر میکنیم دیگر با ماده کار نداریم . ولی هر فکری ، اجسام رقیق شده ا یست که دیگر برای حواس ما ملموس نیست .

# چرا ما با رغبت داوری میکنیم ؟

**ما با داوری کردن دیگران ، آزادی را از دیگران میگیریم .** برای آنکه همه آزادیها را از هر انسانی گرفت ، باید حقانیت به مردم داد که همه اعمال و افکار و احساسات هر کسی را داوری کنند . **داوری کردن دیگری ، قدرت کنترل دیگریست** . به همین علت محمد ، امر به معروف و نهی از منکر را به همه تجویز میکند تا همه باهم ، هم لذت از قدرت خودببرند و هم از یکدیگر به طور متقابل همه آزادیهای انسانی را سلب سازند ( جامعه ، خود با این داوریها ، همه آزادیها را ازهمدیگر بگیرند ).
انسان در جائی آزاد است که کسی در آنجا حق دخالت و تجاوز با داوریش ندارد . اینکه همه در قضاوت کردن دیگران بسیار سختگیر، و

**در قضاوت کردن خود ( یا دوستان و خانواده خود ) بسیار سهل گیرند ، مسئله قدرت ورزی آنها مطرحست** . هر چه در قضاوت کردن دیگران سخت میگیرند ، بیشتر بر قدرت خود میافزایند و هرچه در قضاوت کردن خود سهل گیرند ، خود را آزادتر میگذارند .

**برای آزادی بیشتر به خود دادن باید به دیگران بسیار سخت گرفت** . کسانیکه خود از عهده این سخت گیری در عمل ( اجرای داوری خود ) بر نمی آیند معمولا معتقد به « خدائی بسیار سختگیر هستند » ، یا آنکه ایده آلشان « حکومتیست که بسیار سخت میگیرد » . احساس عدالت آنها موقعی ترضیه میگردد که همه آزادیهای مردم پایمال خشونت و سخت دلی آنها گردد .

# زندگی پس از مرگ

اگر تو پیش از مرگت به اندازه کافی ، خوب زیسته ای، دیگر چه نیازی به آن داری که پس از مرگت زندگی بکنی . و اگر ایمان به زندگی پس از مرگ داری ، باید در این زندگی به اندازه کافی بد زندگی بکنی که ایمانت را نگاه داری

# فهمیدن فکر خود

دشواری تفکر ، فهمانیدن فکر خود به دیگران نیست ، بلکه فهمیدن فکر خود بوسیله خود است . آشنائی و انس و عادت ما با افکار خود ، مارا از آن باز میدارد که فکر خود را بفهمیم . برای فهمیدن فکر خود ، باید در آغاز ترک آشنائی و عـــادت با افکار خـــود بکنیم ، و ترک عـــادت و آشنائی ،

دشوارترین کارهاست . کسیکه این کار را کرد ، میداند که فهمانیدن فکر خود به دیگران نیز ، نیاز به آن دارد که به دیگری یاد بدهد چگونه افکاری را که به آنها عادت کرده است ، ترك کند تا آماده برای پذیرش فکری بشود . وکسیکه خودش از عهده ترك عادت از فکری بر نمی آید ، چگونه خواهد توانست این روش را به دیگری بیاموزد . ما اغلب افکار را نمیفهمیم ، بلکه در اثر عادت طولانی با آنها ، میانگاریم که آنهارا فهمیده ایم . فهمیدن فکر خود ، بر خاستن و سر پیچی بر ضد تنبلی فکری خود است . و معمولا کوشندگان در عمل ، دچار فکر بی نهایت تنبل هستند .

## دیو بندی

تفکر اصیل ایرانی در پی آن نمیرفت که اهریمن را نابود سازد یا در پی آن نبود که به اهریمن آسیب بزند ، بلکه به فکر آن بود که چگونه میتوان اهریمن را برای بهبود زندگانی خود بکار گیرد و از عامل زیان آور برای زندگی ، یك عامل سودآ آور ساخت . از این رو تفکر نخستین ایرانی « دیو بندی » بود نه « دیو کُشی » . با افسون باید اهریمن را به بهسازی زندگانی واداشت . انسان میتواند اهریمن را یك عامل آفریننده زندگی کند . اندیشه « نابود سازی اهریمن » ، اندیشه ایست که در دوره سستی انسان در ایران ، پدیدار شد . اهریمن نیز میتواند سر چشمه « بهی » باشد ( این ایده در اقتصاد و سیاست و دین ، ارزش فراوان دارد ، آخوندها ، شخصیت های اهریمنی بودند که در خدمت خدا قرار داده شدند ). با همین دیو بندی در آغاز شاهنامه ، ایرانی ، سراسر فرهنگ را یاد میگیرد .

# رابطه فلسفه با فرهنگ یك ملت

فرهنگ ،خودجوشی روانی یك ملت است . آنچـــه از یك ملت ، بی زور و اکراه میجوشد و پیدایش می یابد . شعر و موسیقی ، از خودجوشیها و خودزائیهای روان ملت هستند . ( روا ن ، مفهومیست که با تن ، تضاد ندارد بلکه در جان ، باهم یگانه اند . در حالیکه روح ، مفهوم متضاد با جسم است و روح ، اسیر در قفس جسم میباشد و باید بر جسم چیره گردد تا از آن آزاد گردد ، از این رو **فرهنگ با جوشش از بُن یك ملت ، با جان یك ملت کار دارد** . روان و تن در جان باهم یگانه اند ) .

ولی این خودجوشی و خودزائی ملی ، در تاریخ ، از عناصر و عوامل سفت و منجمد ( سنگ شده ای ) و محکم و پایداری ، از جوشندگی و زایندگی باز داشته میشوند . **دین و حکومت ، هردو روان ملت را از این خودجوشی و خود زائی باز میدارند . فلسفه ، جنبشی است که در بنیاد ، ضد دینی و ضد حکومتی است . فلسفه با نخستین سئوال ، با نخستین شك ، با نخستین جنبش ضدی ، آنچه سفت و سخت و منجمد و افسرده است ازهم می ترکاند و میگدازد و آب میسازد ، تا روان ملی ، باز از تمامیت یگانه خود بجوشد** . با سئوال فلسفی ، آنچه محکم و پایدار بود و میشد به آن چنگ زد و خودرا بدان آویخت ( تمسك به عروه وثقی جست ) ، آبکی و فرار و لغزنده میشود .

دیگر ریسمان محکم و سفتی نیست که بتوان در آن چنگ زد . **دین و حکومت ، با فراهم آوردن این ساختارهای سفت و سنگشده روانی و سازمانی ، در ازاء محکمی و پایداری و اطمینان که به مردم میدهند ، این خودجوشی و خود زائی را از آنها میزدایند** .

فلسفه ، در حینی که این سفت شدگی و سنگشدگی دین و حکومت را میزداید و نفی میکند و از آنها سر می پیچد ، سوراخهای بسته شده خودجوشی را میگشاید ولی ، این اطمینان و دست آویز و پایداری را نیز میگیرد . **فلسفه ، در سئوالاتش ، همانقدر که دین و حکومت را معزلزل میسازد ، امکان باز زائی فرهنگی به ملت میدهد . از این رو فلسفه مانند شعر یك پدیده ملی است . وظیفه فلسفه در هر ملتی ، پیکار بر ضد همه عواملیست که روانه آن ملت را از جوشندگی و زایندگی ویژه آن ملت باز میدارد .**

# اوج صداقت یك ایرانی

**علی محمد باب** ، صد و پنجاه سال پیش در ایران متوجه شد که اسلام را به هیچ وجه نمیتوان با تأویل و تفسیر ، اصلاح کرد ، و این شهامت عظیم و بی نظیر تاریخی را داشت که « دین اسلام را منسوخ سازد » . با ادعای مهدویت ، در پی درك نوین از اسلام ( به زور تأویل و تفسیر ) نرفت . اوج صداقت او به او این اجازه را نمیداد . رویاروئی با واقعیت تاریخی اسلام ، اورا دچار یأس نساخت که به همان اصلاح اسلام ( با تأویلات زورکی ) کفایت کند ( که پیش از انقلاب اخیر در ایران ، بیصداقتی و منافقگری را در تأویل قرآن به اوج رسانید ) .

ادعای مهدویت در تاریخ اسلام تا آن هنگام ، شامل رسالت « تجدید حیات دین اسلام و قرآن » بود ، ولی این ایرانی **با ادعای همین مهدویت ، اسلام را منسوخ ساخت . برای خودجوشی یك ملت ، رد یك دین کفایت نمکیند بلکه باید آنرا نسخ کرد . همین شهامت ادعای نسخ کردن اسلام ، راه خودجوشی فرهنگ ایران را باز ساخت .**

این صداقت او که اسلام را با تأویل و تفسیر ، نمیتوان اصلاح کرد ، ووراه چاره ای جز نسخ کردن آن نیست ، همانطور که خود را مصمم به بنیادگذاری دینی نوین به جای دین اسلام ساخت ، همانطور آخوندهای شیعه را شدیدتر مدافع ارتجاع ساخت ، و ارتجاع دینی نیروئی تازه گرفت . ولو آنکه کسی موافقتی با این اقدام دوم باب ( بنیاد گذاری دین تازه ) نداشته باشد ، ولی **همان اقدام نخستینش ، یك اقدام عظیم تاریخی جهانی بود که همیشه اهمیتش را حفظ خواهد کرد . این شهامت عظیم باب و کمال صداقتش که یکراست به نسخ اسلام کشید ، فقط میتوانست تراوش پاك نبوغ ایرانی باشد** . هیچیك از مصلحین مذهبی در مسیحیت ، از عهده چنین نقشی بر نیامدند . باب ، علیرغم واقعیت تاریخی اسلام ، مبادرت به کاری کرد که هزار و دویست سال شاهان و نظامیان و سیاستمداران و فرهنگیان و شعراء و صوفیان ایران از عهده اش بر نیامده بودند .

هر چند او از عهده « نسخ واقعیت تاریخی اسلام » بر نیامد و نمیتوانست بر آید ، و جان خود و پیروان دلیر خودرا سر این کار گذاشت ، ولی با این ضربه قاطع و بی نظیر ( همین اعلام نسخ اسلام که هیچکس تا به حال جرئت گفتن آن را ندارد ) بود که خود جوشی دوباره فرهنگی و سیاسی و فکری و هنری ایران آغاز شد .

**او تنها کسی بود که متوجه شد یك دین را نباید رد یا اصلاح کرد یا نادیده گرفت ، بلکه باید نسخ کرد** .خدائی که یك دین را وضع میکند ، خودش نیز بهتر و ساده تر میتواند آنرا لغو کند . هر چند اقدام باب و امیر کبیر به ظاهر، دو گونه اقدام متضاد باهم به نظر میرسند ، ولی در عمق ، متمم هم بودند و همدیگر را در جنبش مشروطه بارور ساختند . آنچه باب کرد ، یك شورش علیه حکومت ( آنچه امیر کبیر می پنداشت ) نبود بلکه یك جنبش عمیق و بی نظیر تاریخی برای متزلزل ساختن دین اسلام در ایران بود . کسیکه منکر عظمت این فرزند برومند ایران ، باب بشود ، راه

پیدایش قهرمانی را که در آینده باید گستاخی و از خود گذشتگی برای روشنگری ملت ایران و دنیای اسلام داشته باشد . می بندد .

## دو گونه نبوغ

فرهنگ ، نبوغ ملی یا قومی است . نابغه ، جوشش یك ملت در یك فرد است . **در فرهنگ ، هویت واحد ملی ، ناشناس است ولی کثرت و رنگارنگی و تنوعش ، پدیدار است . در نابغه ، کثرت و رنگارنگی و تنوع در زیر وحد ت فردیتش ، ناپدیدار میشود .** کثرت و تنوع نبوغ ملی ، وحدت هویتش را میپرشاند و تاریك میسازد ، در حالیکه وحدت شخصیت نابغه ، کثرت و تنوع جوشش اورا در سایه قرار میدهد . این دو گونه نبوغ ، هرچند در رویه هائی متمم همدیگر هستند ، در رویه های دیگر ، متضاد و حتی متناقض باهمدیگر نیز میباشند . یك نابغه میتواند یك ملتی را از خودجوشی باز دارد . نبوغ او ، سرچشمه جوشان ملت را میخشکاند . ملت در او ، هویتش روشنتر و نمودارتر و شناخته تر میگردد و بالعکس ، وسعت و کثرت و تنوع نبوغ خود را از دست میدهد . زرتشت ، هویت واحد ایران را نمودارتر و برجسته تر ساخت ، ولی وسعت آفرینندگی فرهنگی اش را تنگ تر ساخت .

## غلبه بر واسطه ها

**برای جوشان ساختن خود ، باید بر آنچه واسطه است ، غلبه کرد تا خود ، بتواند « بیواسطه و مستقیم » ، تجربه کند .** این

روند چیره مندی بر واسطه ها و نفی آنها و پرسشی کردن آنها ( مسئله ساختن آنها ) ، خودی را که باید به جوش آید ، میپرورراند . هرچه واسطه ها ، کاسته میشوند ، خود نیز نیرومند تر میگردد .
**ما به تجربه اصیل خود وقتی نزدیك میشویم که پیکار زدودن و نفی واسطه ها را آگاهبودانه ادامه بدهیم** . با شك کردن در ایمان به یك معرفت یا به یك شخص ، خودی در ما نیرومیگیرد که میتواند بی واسطه و مستقیم ، تجربه کند و معرفتش را بر آن تجربه استوار سازد .
آغاز جوشندگی ، با شکافت انداختن در واقعیت معلومات و معارف و مفاهیمی که داریم شروع میشود . **تا در واقعیت ، در جد ، در ضرورت ، در شکل ، در نظم موجود که همه امکانات تفکر و معرفت مارا بسته اند ، شکاف انداخته نشود ، تجربه اصیل شروع نخواهد شد** . شکل ، نظم ، واقعیت ، جد ، ضرورت ، آن چیزهائی هستند که در « کنون» بر آگاهبود و نا آگاهبود ما حکومت مطلق دارند . پیدایش امکانات ، جنبش خیال ، رغبت بازیگری ، تاریکی کثرت و تنوع ، گیجی و سرگردانی در طیف ، دامنه و افق معرفت تازه را برای ما میگشایند

# بی نیازی از حقیقتی که همه چیز را روشن میسازد

جوینده نیاز به حقیقتی ندارد که همه چیزها را روشن میسازد ، بلکه نیاز به چشمی دارد که در تاریکیها میتواند ببیند و حتی میتواند به عصائی که در تاریکی با آن آهسته آهسته کورمالی کند ، کفایت کند . هدف ماجرای **هفتخوان رستم ، جستن « خون جگر دیو سفید » است که**

**چشم خود و دیگران را روشن سازد ( خورشید گونه سازد ) ، نه یافتن حقیقت . چشمهائی را بینا سازد که در اثر « بی اندازه خواهی » کورشده اند . آیا حقیقت ، بی اندا زه خواهی در معرفت نیست ؟** ( آنچه که همه چیز را روشن میسازد ، یك بی اندازه است ) .

**دستگاهی که جواب همه سئوالاتست ، کتابی که واجد همه معرفتهاست ، دوائی که چاره همه دردهاست ، نوری که همه چیز هارا روشن میسازد ، همه جزو بی اندازه خواهی انسانست که انسان را کور میکند و « هیچ چیزی » را نمی بیند ، پاسخ به هیچ سئوالی نیست ، دوا برای هیچ دردی نیست ، هیچ چیزی را روشن نمیسازد . آنچه همه مسائل را حل میکند ، هیچ مسئله ای را حل نمیکند . دوائی که همه دردها را چاره میکند ، هیچ دردی را چاره نمیکند . چشم ،** چیزی را در یك زمان ، درست و دقیق و واضح می بیند . چشمی که همه چیزها را در یك زمان باهم درست و دقیق و واضح ببیند ، یك خواست بی اندازه است که اگر واقعیت بیابد ، همه چیز را می بیند ولی ناواضح و نا دقیق و نادرست . برای دیدن درست و دقیق و واضح ، باید بسیار کم و حتی المقدور یك چیز را دید . آنکه « منظره جهان » را یکجا و یکزمان می بیند ، همه چیز را مبهم و نامعین و نادقیق می بیند . « دقت بی نهایت » و « وسعت بی نهایت » را باهم نمیتوان در معرفت جمع کرد . و هرچه وسعت میافزاید ، دقت کمتر میگردد . آنکه « جهان بین » است ، جهان را مبهم و مه آلود می بیند ، ولی « یك چیز » و « چیزها » را نمی بیند . جهان بینی ها ، واقعیت ها و افراد انسانی را برای ما مبهم و مه آلود میسازند . هر حقیقتی ( معرفت در بی اندازگیش ) ، واقعیت را در سایه مینهد .

# واقعیت ـ امکانات ـ واقعیت

ما نمیتوانیم درپدیده های انسانی و اجتماعی ، یکراست و بی فاصله یك واقعیت را به واقعیت دیگر تغییر بدهیم .

ما میتوانیم یك واقعیت را تغییر بدهیم و بادادن این تغییر ، از این واقعیت ، به طیفی از امکانات میرسیم نه به واقعیتی دیگر . آنگاه با داشتن این امکانات ، باید یك امکان را میان این امکانات ، « شکار کنیم » و بکوشیم آنرا ثابت و سفت و پایدار سازیم ، و این امکان را بر سایر امکانات پیدایش یافته ، چیره سازیم ، تا به واقعیت بعدی برسیم .

**تغییر ، مستقیم و بیواسطه ، از یك واقعیت به واقعیت دیگر نمیرسد و نمی جهد ، بلکه از یك واقعیت ، در یك مشت امکانات پخش میگردد و از تقلیل دادن آن امکانات به یك امکانست که به واقعیت بعدی میرسیم .**

ولی در تغییرات و انقلابات اجتماعی ، هیچگاه روی این فاصله میان دو واقعیت حساب نمیشود . **میان دوواقعیت تاریخی ، همیشه ورطه ای از امکانات هست** . فقط یکی از این امکاناتست که میتواند واقعیت بعدی بشود .

بعضی اوقات ، برهه زمانی میان این دوواقعیت ، بی نهایت ناچیزاست ، ودر اثر این شتابست که ما این تحول واقعیت را به امکانات و سپس تقلیل یابی آن امکانات را به یك واقعیت ، درنمی یابیم . و دراین برهه کوتاه و سحر انگیز است که تخیل ( و طبعا هیجانات ) ، تفکر را بکنار میراند ( یا بر آن چیره میگردد ) و بازی با امکانات ، جای « ثبات و دوام در محاسبات منطقی » را میگیرد . وجود این « برهه کوتاه میان دوواقعیت » است ، که از نو، روان انسان به خود جوشی میافتد و « انتظار به آینده » در او زنده و بیدار میشود

# من مجبورم سعادتمند بشوم

انسان ، حقیقت را فقط به خاطر خود حقیقت میخواهد ، ولی در نهان ( یا ناگفته ) میداند که حقیقت هرکسی را نیز به « سعادت ابدی » اش میرساند . بدینسان وقتی او به حقیقت ، ایمان بیاورد ، مجبور میشود سعادت ابدی را برای خود بخواهد . چون « سعادت ابدی را برای خود خواستن » ، گستاخی و بیشرمی بی اندازه ایست . این خواست ، از سوئی استوار بر این اندیشه است که « من » ، « سزاوار » سعادت ابدی هستم ، از سوئی « بدست آوردن سعادت » ، باید بر عکس واقعیت ، تلاش روزانه ای که روی نتیجه اش نمیتوان به یقین حساب کرد ، نباشد .

سعادتمند بودن ، نیاز به « لیاقت » دارد . ولیاقت ، نتیجه آزمودن روز بروز خود در بوته آزمایشها ست که همراه با رنج است . با ایمان آوردن به حقیقت یا به عبارت بهتر با « ایمان آوردن به آنچه خودرا محتوای حقیقت میداند » ، این لیاقت با یك ضربه در من ایجاد میگردد و پایدار میماند .

**از این پس من مجبورم که سعادت را برای خود بخواهم ، چون ضرورت ذاتی حقیقت ، سعادتمند ساختن کسیست که به او ایمان میآورد** . انسانی که در زندگانی عادی ، مافوقش میتواند از « سعادتهای گذرا و کوتاه » تمتع ببرد ، و کسب لیا قت برای رسیدن به سعادت بعدی ، نیاز به تلاش و خود آزمائی بعدی دارد و هیچ اطمینانی به رسیدن به سعادت بعدی نیست ، به فکر چاره میافتد و می پندارد که « آموزه ای یا کسی هست که در آن یا با او ، تمام حقیقت هست » . و تنها لیاقت مداوم برای رسیدن به این سعادت یکپارچه و یکنواخت و تزلزل ناپذیر ، همین ایمان آوردن به اوست . آنگاه فقط نگران همین رابطه خود با حقیقت هست و علاقه بسیار شدید برای حقیقت دارد . و سعادت ابدی ، ویژگی ذاتی حقیقت هست ، ووقتی که من به حقیقت ایمان آوردم ، آنگاه حقیقت مرا مجبور میسازد که سعادت ابدی را برای خود بخواهم .

**چرا من میخواهم مجبور به خواستن سعادت ابدی بشوم . چون سعادت برای خو دخواستن هم، چیزی جز « خود پرستی » نیست** . و سعادت ابدی را برای خود خواستن ، بزرگترین گناهان است ، چون بزرگترین گناه ، خود پرستی است . اگر با میل و رغبت و آزادانه سعادت و بالاخره سعادت ابدی را برای خود بخواهد ، گناه میکند و احساس این گناه ، اورا عذاب خواهد داد . از این رو نمیخواهد آشکارا در آگاهبود خود اعتراف کند که بیش از هر چیزی و پیش از هر کسی ، سعادت را برای خود میخواهد . راه چاره آنست که به وجود حقیقتی قائل شود که ویژگی ذاتی اش ، دادن سعادت ابدی به موء منش هست .

با این چاره اندیشی ، **حقیقت ، گناه خود پرستی را از دوش او بر میدارد ، چون به زور و اکراه ، موءمن به خود را سعادتمند میسازد و میخواهد سعادتمند بسازد ، ولو هم که موءمن به حقیقت ، سعادت خود را نخواهد . خود پرستی ، متلازم با معصومیت انسان میگردد . هم گناه میکند و هم معصومست .**

اگر حقیقت ، « جریانی بود که همیشه انسان باید آنرا بجوید و آنچه ما از حقیقت بدست میآوردیم فقط رویه گریزپا ئی از حقیقت بود » آنگاه ، رسیدن به سعادت ، مسئله پیچیده ای میشد و رسیدن به سعادت هرروز به عقب افکنده میشد . **عذابِ « هجر از حقیقت » در واقع مسئله « هجر از سعادت » بود** . اینهمه که عرفا از هجر از معشوق و حق مینالند ، چیزی جز « دوری از سعادت » نیست ، که جرئت ندارند آشکارا آنرا بخواهند چون احساس گناه خود پرستی ، عذابشان خواهد داد . حقیقت ، گناه را پیش از پیدایش ، میزداید .

پس حقیقت باید در جائی ، در کسی ، در آموزه ای متمرکز باشد که بتوان آنرا یکجا داشت . بدینسان ایمان آوردن به آن ، سهل و ساده میشود و رسیدن به سعادت ، نتیجه مستقیم و ضروری آن میگردد .

با این مفهوم از حقیقت ، حقیقت ، چیزیست متضاد با همه واقعیات زندگانی

**. چون حقیقت باید به آن اندازه سعادت داشته باشد که اگر به هر کسی از آن به طور ابدی و بی نهایت داده شود ، کم نمیگردد . در حقیقت ، هیچکس نباید برای سعادتش ، با دیگران بر سر تقسیم سعادت ، مبارزه کند .**

مبارزه برای دست یافتن به سهم خود ، در اقتصاد و سیاست ( رسیدن به قدرت خود ) و در حیثیت اجتماعی و تربیت ( بهره یافتن بیشتر از آموزش ) برای آنست که همه اینها با مسئله کمبود ، کاردارند .اگر به یکی اندکی بیشتر داده شود ، دیگری کمتر از اندازه و بهره اش خواهد داشت . از این رو **سعادت اقتصادی و سیاسی و تربیتی و اجتماعی ، با کمبود و پیکار با یکدیگر کار دارد** . این سعادتها باید محدود باشند و برای آن باید همیشه مبارزه کرد ، چون هرکسی که میخواهد بیشتر سعادت ببرد ، بهره ای از سعادت دیگران را غارت میکند .ولی در **حقیقت ، هیچکسی نباید از ترس کم آمدن سعادت ، با دیگران مبارزه کند و بدا شتن سعادت دیگران ، حسد ببرد** . هرکسی میتواند در حقیقت ، فقط با ایمان آوردن به آن ، به سعادت ابدی برسد . **سعادت در اقتصاد و سیاست و اجتماع و تربیت ، تأمین نمیشود ، چون همه کمبود دارند ، بلکه فقط در ایمان به حقیقت** . کمبود ، ایجاد خود پرستی میکرد ولی سرشاری حقیقت ، نیاز به خود پرستی را از بین میبرد .

# کجا زیبائی ، خطرناك میشود ؟

زیبا ، همه را به خود میفریبد . از زیبائی ، قدرت فریب را نمیتوان جدا ساخت . آنکسی مارا میفریبد که مارا بدون اراده و خرد خود و حتی علیرغم اراده و خرد خود ،جذب کند . **زیبائی ، بر اراده و خرد ، چیره میشود** . در درك زیبائی ، انسان ، بیخود میشود ، یا به عبارت بهتر، مهار

و ضابطه خود را بر خود از دست میدهد، و اراده و خرد که معین سازنده خود هستند ، دیگر نمیتوانند انسان را از عملی باز دارند .

با این شناخت ، انسان ، موجودی فریبنده ، و موجودی فریب خورنده است .انسان ، از دیدن زیبائی فریب میخورد و با زیبائیهای خود و زیبا سازیهای خود میفریبد . انسان ، روشهای زیبا ساختن را **در همه دامنه های زندگی** به کار میبرد . نه تنها در اقتصاد بلکه در سیاست و در تربیت و حقوق و بالاخره در فراز آن ، **در دین و اخلاق و ایده آلها** .

با زیباسازی عبارت و کلمه و معبد و آئین هایش ، دین ، قدرتی بی نهایت فریبنده میشود . **بُتها** ، زیباسازی پیکر هائی بودند که تجسم حالات و افکار و احساسات دینی بودند . **حالات و افکارو احساسات دینی ، همه در این پیکرها ، زیبا ساخته شده بودند** .ما در این بت ها ، که از شاهکارهای هنر انسانی هستند ، حالات و احساسات و افکار دینی را می یابیم که به اوج زیبائی رسانیده شده اند و بدینسان انسانها را هزاره ها فریفته اند .

**اگر کسی بتواند این عناصر زیبا سازنده را از دین و اخلاق ، جدا سازد ، همه فضیلت های دینی و اخلاقی ، قدرت کشش خود را برانسان از دست خواهند داد و حتی بیم آور خواهند شد** . ویژگی بنیادی دین که قداست باشد ، چیزی جز جمع دوپدیده متضاد **هیبت و محبت** نیست ، یعنی آنچه به خود میکشد ( مهر می آورد ) در همان آن ، به وحشت هم می اندازد . و زیبائی ، همین عنصر مهر زاست ، و ازقداست یا دین، چیزی جز هیبت ( آنچه به وحشت میاندازد ) باقی نمی ماند . **زیبائی کلمات و عبارات در قرآن ( چه در موسیقی کلامش و چه در زیبائی ادبی اش ) چیزی جز همین قدرت فریبنده نیست که آنچه وحشتناك و غیر قابل تحمل و حتی « حقیر سازنده انسان است » ، با جاذبه میسازد** .

دین و اخلاق و سیاست ، بدون ورزیدگی در زیبا سازی خود ، نمیتوانند

کالای خود را بفروشند . شعار هنر به خاطر هنر ، توجه به همین نکته داشت که زیبائی را از سر به جهان هنر، باز گرداند و هرکسی بتواند بی بیم و نگرانی ، در این دامنه ، از خود بیخود شود و مطمئن باشد که دست افزار قدرتهائی نخواهد شد که از زیبائی ، برای چیرگی خود بر انسان سوء استفاده میکنند . هنر ، همیشه آلت چیره گری برای دین و اخلاق و سیاست و ایدئولوژی بوده است ، از این رو نیز هست که میخواهند هنر ، در خدمت آنها باشد و هنر ی را که در خدمت آنها در نیاید ، نمی پسندند و طرد میکنند . انسان باید جهانی داشته باشد که در آن بتواند بی خود بشود ، بدون آنکه در این آنات بیخودی ، غارتگران بتوانند به او تعرض کنند و خرد و اراده او را بربایند . همه فریبندگان ، میدانند که انسان نیاز به بیخودی دارد و از این نیاز ، استفاده یا سوء استفاده میکنند . اراده و خرد ، در اثر « از هم کشندگی ، و از هم رانندگی مداوم قوای درونی روان » ، تشنج آور و فلج سازنده اند و ایجاب ضرورت « بیخود شوی » را میکنند ، و انسان نیاز به زیبائی دارد که اورا از خود بیرون بکشد و از چنگال خود، برای آناتی آسوده سازد . همین نیاز به بیخود شدن ، که در فریبندگی زیبائی ، به طور مثبت ترضیه میگردد ، استراتژی برای « اسیر ساختن در زیر دست دیگری و تابع خودی دیگر ساختن » میگردد . فریب هنری که آزاد سازنده انسانست ، فریب دینی و اخلاقی و سیاسی که اسیر سازنده انسانست ، میگردد . آنچه در هنر مثبت بود ، در دین و اخلاق و سیاست ، منفی میگردد . آنچه در هنر ، آزاد میساخت ،دردین و اخلاق و سیاست ، بنده و اسیر میسازد آنچه حقیقت هنر بود ، دروغ دین و اخلاق و سیاست میشود . فریب ، تنها در هنر ، خوبست . و هنر ، حق انحصاری بفریفتن دارد.

## ترس ، بر منطق چیره میشود

گسترش هر اندیشه ای با « بازشدن امکانات آن اندیشه در خیال » آغاز میشود . ولی در خیال ، ما احساس میکنیم که گسترش و دنباله گیری بعضی از امکانات یك اندیشه ، بسیا ر خطرناکست . همین ترس نا آگاهبودانه از دنباله گیری بیشتر این امکان اندیشه ، سبب میشود که ما به امکاناتی از آن اندیشه بپردازیم که خطر اجتماعی یا سیاسی یا دینی نخواهند داشت . این ترس نا آگاهبودانه ، در بو کردن هر امکانی خطرناك از یك اندیشه ، سبب نا دیده گیری آن امکان میگردد .

**ما آگاهبود به همه امکانات یك اندیشه نداریم ، چون ترس پیش بین ما ، امکانات خطرناك یك ایده را از فهرست امکانات آن اندیشه حذف کرده است . منطق ، فقط به آن امکاناتی از آن اندیشه می پردازد ، که از صافی این ترس گذشته است .**

در واقع اندیشیدن را از ترسیدن نمیتوان جدا ساخت ، چنانکه خود کلمه « اندیشیدن » در فارسی، هم معنای فکر کردن و هم معنای ترسیدن دارد . در ژرف فکر کردن ، همیشه این ترسیدن از امکانات تاریك آن فکر هست . این ترس ژرف ، امکانات خطرناك هراندیشه ای را ، پیش از پیدایش در دامنه آگاهبود حذف میکند . اینست که جریان اندیشیدن ، همیشه جریان « رهائی از ترس » است . ویژگی یك متفکر بزرگ، قدرت منطق و روش او نیست ، بلکه این بی ترس بودن از برخورد با امکانات خطرناك هر اندیشه ا ست .

از آنجا که اندیشیدن، این « ترس نا آگاهبردانه یا پیش آگاهبودانه » هست ، پس زادگاه اندیشه ( فکر ) در آگاهبود نیست . هر فکری در گشوده شدن در امکاناتش ، به ژرف انسان میرود و باز از این ژرفست که یك امکان یا امکانات چندی از آن ، در آگاهبود ما میجوشد . **ماجراجوئی اندیشیدن ، در تاریکی امکانات هر اندیشه ای هست .**

در جستجوی اندیشه است که انسان ، خود را به خطر میاندازد ، ترس را میپذیرد و بر آن چیره میشود . **چیرگی بر ترس در ژرف خود است**

که امکاناتی را که هزاره ها از یك فکر حذف و طرد شده ، نجات میدهد . جستن ، همیشه به پیشواز ترس و خطر در تاریکی رفتن است ، از این رو هر جستجوئی ، یك ماجرا ست

## چرا دین و اخلاق و ایدئولوژی ، چاره ای جز فریفتن ندارند

ادیان کتابی و دستگاههای اخلاقی و ایدئولوژیها ، استوار بر ایده آلها و هدفها و ارزشهائی هستند که از انسان ، « بی نهایت » را میخواهند ، و انسان را مکلف به اجرای اعمال محال میکنند . چون هر ایده آلی، محتوای « بی اندازگی » است و رسیدن به بی اندازه برای انسان که اندازه دارد ، یك امر محالست .

با ایمان به یك دین کتابی یا یك دستگاه اخلاقی یا قبول یك ایدئولوژی ، انسان ، از درون ، خودرا موظف میداند که این امر محال را انجام بدهد . عینیت دادن یك واقعیت با یك ایده آل و هدف غائی ، کار بسیار قساوتمندانه و سختی است . یا انسان باید بینهایت به خود سختگیر باشد تا بتواند گام در راه عینیت دادن خود به ایده آل یا هدف کمالی بردارد . یا باید سازمانی ( چه حکومتی ، چه دینی ، چه تربیتی ، چه قضائی ) به وجود بیاید که بی نهایت بتواند سخت بگیرد و هیچ گونه رعایت و ملاحظه را نپذیرد . البته دین اصیل ، در اصل ، این سختگیری را به عهده خود فرد میگذارد ، چون با واقعیت دادن این قدرت سختگیر و قساوتمند در خارج ، دیانت ، خود را رسوا میسازد .

این سختگیری خود از خود ، خواه ناخواه ایجاب اکراه و نفرت در انسان

میکند ، چون انسان از سختی و درشتی که در« بی نهایت طلبی از خود هست » میگریزد . با درشتی و سختی ، میتوان قانونی را تنفید و تحمیل کرد که هم آهنگی با طبیعت انسان ندارد ، و هر دین کتابی یا اخلاقی یا ایدئولوژی ، در آغاز ادعا میکند که هم آهنگ با طبیعت انسانست و حتی از طبیعت انسان ، مستقیماً جوشیده و تراویده است . البته به مدد تئوری فراموشکاری و تغافل و فساد انسان ، میتواند ، حقانیتی به قدرتهای سختگیر خارجی بدهد . انسان ، فطرتش را فراموش کرده است یا همیشه از اجرای عمل، طبق فطرتش غفلت میورزد یا در اثر گناه طغیان ، فاسد شده است و فطرتش را دگرگون ساخته است (تئوری آگاهبود دروغین ).

ولی از همه این دست افزارهای استبداد دینی و اخلاقی و ایدئولوژی ، موقعی استفاده میشود که از « شیوه فریفتن » تا توانسته اند ، مدد جسته اند .

**این سختی عینیت یابی با بی نهایت** ( در ایده آل و هدف غائی و کمال ) **که انسان را از دین و اخلاق و ایدئولوژی میرماند ، باید نه تنها با نرمی و ملایمت آمیخته شود ، بلکه نرمی و ملایمت ، اساس و اصل به نظر رسد تا دین واخلاق و ایدئولوژی بتواند انسان را به خود جذب کند .**

درحالیکه درشتی و سختگیری ، اصل بود و نرمی و ملایمت و احسان ، فرع ، باید در دید مردم ، اصل ، فرع ، و فرع ، اصل ساخته بشود . ملایمت و نرمی ، اصل ساخته شود و سختی ، فرع ساخته بشود . با این نرمیست که باید مردم را به « اجرای احکام و ایده آلها و شریعت و قانون ..... » فریفت . آنچه را باسختی میتوان به خود تحمیل کرد باید با نرمی و ملایمت ، به اجرای آن فریفت .

از جمله این نرمی ها ، زیبا سازی اخلاق و دین و ایدئولوژیست که زشتی درشتی و سختی را در واقعیت این اعمال ، می پوشاند . ولی نرمی بنیادی ، که نقش فریبندگی را بازی میکند، آنست که « کردن محال » ، با « احساس تقصیر و گناه » آمیخته میگردد . هرکه این ایده آل و حکم یا هدف را نتواند

انجام دهد و یا نتواند به طور کامل انجام دهد ، مقصر وگناهکار است . البته در این شکی نیست که انسان هیچگاه نمیتواند کار محال را بکند . پس در هر عملش ، دچار احساس تقصیرو گناه میشود . کسیکه عینیت دادن خود را با ایده آل و هدف غائی جد میگیرد ، این سختگیری ، اورا دچار جهنم عذاب از تقصیر و گناه میسازد . ودرست همینجاست که نرمی خدا ، پدیدار میگردد . خدا میگوید اگر کوشیدی و نتوانستی ، آنگاه فضل و احسان و رحم خدائی شامل حالت میشود و ترا از همه گناهان و تقصیرهایت نجات میدهد .

انسان از این پس ، صبح و شب ، با نرمی و ملایمت خدا روبروست . عینیت یابی با هر ایده آلی یا هر امری از خدا ، بی نهایت سخت است و فقط با نابود سازی خود ، یا به عبارت دیگر با خودکُشی میسر میگردد و به عبارت مقدس دینی و اخلاقی ، با قربانی کردن خود و منافع خود ممکن میگردد ، ولی تو چون ضعیفی و نمیتوانی خود را قربانی کنی و این سختی را در نهایتش تحمل کنی ، مقصر و گناهکار میشوی و خدا ترا طبق سنت قضاوت و عدل که باید بی نهایت شکنجه بدهد ، کیفر نمیدهد بلکه ترا میبخشد و این بخشش و رحم و فضل و محبت خدا ، اصل ، ساخته میشود ، درحالیکه در واقع فرعست .

**اگر آن سختگیری در عینیت یابی با امر محال نباشد، نیاز به این نرمی و ملایمت و فضل و رحم و بخشش و محبت نیست . از این رو هیچ دین و اخلاق و ایدئولوژی نمیتواند بدون دست افزار فریفتن ، موجودیت خودرا حفظ کند .**

## آنکه میفریبد ، خود پرست است

آنکه خود پرست است ، منفعت و قدرت و حیثیت خود را بر منفعت و قدرت و حیثیت دیگران ترجیح میدهد و طبعا دیگری و منفعت و قدرت و حیثیت دیگری را برای خود فدا میکند . وخود پرست ، انسانها را از خود دفع

میکند. اینست که نیاز به آن دارد که دیگران ایمان بیاورند که او مهر به دیگران دارد ، مردم پرست و یا مردم دوست است . ایمان به آن دارند که اونیاز مردم را بر نیاز خود ترجیح میدهد ولی. او احتیاج به آن ندارد که مهربان باشد ، بلکه نیاز به « ایمان دیگران بهمربان بودن خود دارد » . او نیاز به ایمان مردم به این دارد که او فداکاراست و از خود میگذرد .

مردم ، نیاز به رهبری دارند ولی از رانده شدن به یك سو و در روی یك خط یا راه ، اکراه دارند . مردم جذب شدن را بر دفع شدن و رانده شدن ، ترجیح میدهند . از این رو ، **مردم بدنبال رهبری هستند که آنهارا بکشانند نه برانند** ، و ویژگی ایده آلی رهبری را جذابیت ( کشش ) میدانند . اینست **که مردم بر عکس واقعیت قدرت ، که راندنست ، میخواهند که قدرتمند تجسم مهر باشد ، قطب کشش باشد** . قدرتمند باید هم این تخیل مردم رابا کشش ترضیه کند و هم مردم را در یك راه و سو ، در یك نظم و قانون و عدل براند . **و این ترضیه روء یا و خیال مردمست که حقانیت اورا به قدرت ورزی فراهم میآورد** .

این مشتبه ساختن اصل و فرع ، شیوه فریب است . اجراء قانون و عدل و نظم که ، بر پایه سختگیریست ، اصل است ، و تبدیل این اکراه به رغبت ، در مشتبه ساختن فرع با اصل ، ترجیح مهر و نرمی قدرتمند ، به صلابت تنفیذ قانون که وظیفه اوست ، در خیال و ایمان ممکن میگردد . او باید مردم را معتقد به آن سازد که، در ا صل ، تجسم مهر است ، درحالیکه خشونت و درشتی و بی ملاحظگی عدل و نظم و قانون فقط، فرع کار اوست . او فقط موقعی دست به سختگیری و خشونت میزند که مردم از این بزرگواری مهر ، سوء استفاده ببرند و گستاخ و سرکش به قانون و عدل و نظم گردند .

**انسان ، دوست دارد که کشیده شود نه رانده گردد ، از این رو حاضر است که با مهر ، کشیده شود تابا کیفر و مجازات و ترس رانده شود** . از این رو رغبت به فریفته شدن دارد . چون آنکه مردم را به مهر خود معتقد میسازد ، میتواند مهربان نباشدو حتی سخت دل و یا

کینه ورز باشد . مهری نیز هست که بهترین کین و یا بهترین درشتی است . **خدای قدرت ، ترجیح میداد که به نام خدای محبت دوست داشته بشود** . او ترجیح میداد که مردم را با فریب بکشاند تا با ترس از کیفر و جهنم، براند .بدینسان محبت و احسان و فضل ، اصل میشد و قانون و شریعت ، فرع . در حالیکه در عمل ، قانون و شریعت ، اصل میماند و محبت و احسان و رحم، چیزی جز شیوه فریفتن و آلت ، برای تابعیت از قانون و شریعت نبود .

در محبت ، قدرت پرستیده میشد و برای قدرت ، قر بانی ساخته میشد . قربانی کردن خود در محبت ، افتخاردارد و لذیذ است و ووسیله مقتدر شدن ، ننگ دارد و تلخگین است . در محبت ، قربانی ، آگاهبود این را که وسیله قدرتمندی شده است ، از دست میداد ، وخودرا مبتکر پاسخ به کشش میدانست **.آنکه کشیده میشود بزودی میانگارد که خود سرچشمه این کشش است . سبکبالی در کشیده شدن ، سبب میشود که انسان آنرا نشان خودجوشی اش بداند .**

# انسان ، سازمان را تغییر میدهد

یك سازمان را به آسانی میتوان تغییر داد ولی یك انسان را به دشواری . گذاردن « انسانهای تغییر نایافته » در « سازمانهای تازه ساخته » ، به خیال آنکه این سازمانها ، انسانهارا معجز آسا دگرگون خواهند ساخت و انسان را به کل نو، خواهند ساخت ، یك خیال خام است . این خیال ، از این خرافه ما سرچشمه میگیرد که « آنچه ساخته میشود » ، اولویت بر « آنچه روئیده و طبیعی است » دارد . **صنعت ، بر طبیعت برتری دارد ، چون صنعت ، میتواند بر طبیعت ، چیره گردد و آنرا چنانچه میخواهد تغییر بدهد** . این خرافه سبب شده است که انقلابات ، با

ساختن یك مشت سازمانهای تازه صنعتی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ، ایمان دارند که انسان را به آسانی خواهند توانست تغییر بدهند . سازمان نو ، خواهد توانست طبیعت انسان را تحول بدهد و انسان تازه بسازد .
ولی بر عکس این خرافه خام ، سازمانها ، انسانهارا تغییر ندادند ، ولی انسانهای عقب افتاده ، سازمانهای تازه ساز را تغییر داده اند . انقلابگران ، انتظار محال از سازمان های تازه داشتند و و قتیکه مفهوم ما از دموکراسی یا سوسیالیسم ، مجموعه ای از سازمانهای سیاسی یا اقتصادی یا حقوقی ( یا ترکیبی از این سازمانها ) باشد ، دموکراسی سازی و سوسیالیسم سازی، به شکست خواهد انجامید . انسان ، اسیر ساخته هایش ( وطبعا سازمانهایش ) نخواهد شد . جائیکه دموکراسی و سوسیالیسم ، تقلیل به یك مشت سازمان یافت ، مردم بر ضد سازمان ها سرکشی خواهند کرد و خود را از بند سازمانها آزاد خواهند ساخت . واین سرکشی ، یك جنبش ژرف آزادیست .

# فهمیدن :فشردن تجربه تازه در عبارات کهنه

فهمیدن ، چیزی جز گنجانیدن و فشردن تجربه ای تازه در عبارات و اصطلاحات آشنا و کهنه نیست . این عبارات و اصطلاحات ، که هم آهنگی با تجربیات دیگری دارند و زائیده از تجربیات دیگری هستند و با تجربه تازه بیگانه هستند ، از دیدگاه خود ، تجربه تازه را تأویل میکنند . در واقع ، **فهم ما از هر تجربه تازه ای که میکنیم ، تأویلی است از دیدگاه افکار و عقاید و حالات و تجربیات گذشته ما** . تجربه تازه ما در این عبارات و اصطلاحات ، همه بیگانه هستند و با این عبارات و اصطلاحات ، شکاف دارند ، ولی ما به این شکاف خوردگی میان تجربیات تازه خود و اصطلاحات و عبارات کهنه خود ( بویژه در ایران همان عبارات و اصطلاحات عربی را به فارسی سره بر میگردانند ) ، نام فهمیدن میدهیم .

مدتها باید صبر کرد تا این تجربیات تازه ، عبارات و اصطلاحات تازه خود ، و سبک تازه خود را بیابند ، تا ما تجربیات خودرا بدون تأویل از دیدگاه گذشته بفهمیم ، واین شکاف میان اصطلاحات و تجربیات ، رفع گردد .
متفکرانی هستند که تجربیات تازه فکری خودرا در عبارات و اصطلاحات گذشتگان به قبر سپرده اند و همیشه افکار آنانرا باید از دیدگاه گذشتگان آنان ، تأویل کرد تاآنهارا فهمید . این تجربیات تازه ، وقتی علیرغم این بیگانگی از خود در جامعه ، جا افتاد ، بوسیله متفکران دیگر در عبارات و اصطلاحاتی هم آهنگ باآن تجربیات از نو درك می گردد .

**بسیاری از افکار عرفای ما ، در اصطلاحات قرآنی و اسلامی به قبر سپرده شده اند و منتظر رستاخیز خود هستند . حیف از این تجربیات غنی که هنوز متفکران نوینی را نیافته اند که عبارات و اصطلاحات بیگانه را از آنهارا بزدایند و عبارات و اصطلاحات هم آهنگ با آنها را به آنها بدهند . این افکار را باید بدون تأویلات اسلامی و قرآنی اش ، بدون اصطلاحات اسلامی اش خواند .**

## محافظه کاران ،نیاز به مفهوم« جاوید » دارند

هیچ اجتماعی و انسانی را نمیتوان باز گردانید . در تاریخ ، بازگشت ، ممکن نیست . همه مرتجعان دینی و اخلاقی و محافظه کاران سیاسی ، بدین وسیله حقانیت برای اراده خود به باز گردانیدن تاریخ می یابند که میگویند « آنچه در این بُرهه گذشته بوده است » . « آنچه در این آغاز تاریخی » بوده است ، یك حقیقت جاوید است .

**بازگشت به عقب ، چیزی جز بازگشت به حقیقت جاوید نیست که گذشته و آینده و حال ندارد . پیشر فت ، اگر وراء**

**حقیقت رفتن باشد، چیزی جز دور افتادن از حقیقت نیست .** انسان باید همیشه در حقیقت بماند ، یا به عبارت بهتر ، به حقیقت باز گردد و در همان اصل و آغاز بماند . دین و اخلاق، هزاره ها با مفهوم « حقیقت جاوید » همه تلاش خود را برای باز گردانیدن انسان و اجتماعات به گذشته به کار برده اند . آیا این تلاش برای باز گردانیدن ، سبب بر انگیختن وگرد آوری نیروهای مقاوم هزاره ها نشده است که اکنون سیل آسا ، این سدهارا در هم فرو میشکنند و به پیش میشتابند . **اگر مفهوم جاوید نبود ، هیچ کسی را نمیتوانست به عقب فریفت و به عقب بازگردانید .** همیشه هر واپسگرائی را میتوان بدینسان دلخوش ساخت که در عمل ارتجاعیش به جاوید و آنچه جاویدانست ، می پیوندد .

# فضیلتی که جانشین اسلحه میشود

انسانی که زندگانیش معرض خطر است و خلع سلاح میشود ، بجای اسلحه ، در خود فضیلتهائی را پرورش میدهد که بتوانند تا اندازه ای جانشین همان اسلحه شوند . حتی همه فضیلت های اخلاقی و دینی خود را جانشین این سلاح میسازد . متجاوزان ، دل خودرا خوش میکنند که او را خلع سلاح کرده اند ، ولی بیخبر از این هستند که سراسر وجود او ، تبدیل به سلاح شده است

# ایده آل تنبلی

یکی از بزرگترین ایده آلهای انسان ، تنبلیست . تنبل بودن ، غیر از « ایده

آل تنبلی داشتن » است . کسی که تنبل « هست » نیاز به ایده آل تنبلی ندارد . برای رسیدن به این ایده آل ، انسان سراسر عمر میدود و میکوشد و به دیگران حیله میورزد و دیگران را استثمار میکند و با دیگران میجنگد تا وضعی را به وجود آورد که بتواند با تنبلی محض ، زندگی کند .

ایجاد امکانات ، برای واقعیت دادن به تنبلی ایده آلی، بزرگترین مسئولیت او میشود . در واقع خوشبختی ( سعادت ) چیزی جز رسیدن به همین « ایده آل تنبلی » نیست . ولی همانطور که واقعیت دادن به هر ایده آلی ، محالست ، رسیدن به ایده آل تنبلی ( سعادت ) نیز محالست .

**انسان ، تنبل هست ، ولی از تنبلی خود نیز یك ایده آل میسازد ، تا آنچه را به رایگان دارد ، در خود نابود سازد .**

اخلاق و دین و ایدئولوژی ، آنچه را انسان به طور طبیعی دارد میگیرند تا به جای آن ، همان چیز را در اوج ایده آلیش به او بدهند . از یك امر طبیعی ، یك محال میسازند . تنبلی طبیعی اورا در او نابود میسازند و او را تشنه « تنبلی ایده آلی » میسازند که نامش سعادت یا سعادت ابدیست .

از این پس انسان در همه اعمال و افکارش ، تنبلی طبیعی خودرا منکر میشود و نفی و طرد میکند تا با کوشش و تلاش و رنج و پیکار و چاره اندیشی ( حیله اندیشی ) شاید بتواند به تنبلی ایده آلی که متعالی و مقدس ساخته شده است ، برسد . از یك واقعیت ، یك محال میسازد . تنبلی ایده آلی که در این اثناء ، تغییر نام داده است ، تنبلی واقعی را دراو شوم و منفور و زشت و بدنام میسازد . و کار و کوشش و « خود را به رنج افکندن » ، شرط ضروری رسیدن به چیزی میشود که پیش پا افتاده ترین چیزها نزد او بوده است .

## آیا قهرمان ، از منفعت خود میگذرد ؟

با ایده آل ، قهرمان پیدایش می یابد . آنکه یك ایده آل را که کاری محالست انجام بدهد ، یك قهرمانست . و هر کسی می انگارد که رسیدن به این امر محال ، فقط با نابودساختن خود ، ممکنست .
این ماجرای ممکن ساختن آنچه غیر ممکنست ، بزرگترین انگیزه یك قهرمانست . و چون نتیجه منطقی همه اعمال او در نهایت ، قبول نابود سازی خود است ، بنا براین همه نتیجه میگیرند که قهرمان ، بی توجه به منفعت و قدرت خود کار میکند . ولی منفعت و قدرت او ، همین شهرتست که او یك غیر ممکن را ممکن ساخته است .
از اینگذشته هر عملی که خطر مرگ و نابودی را پیشاپیش میپذیرد ، بر قاطعیت و اثرش بی نهایت میافزاید . هر عمل قهرمان ، چون متوجه تحقق دادن یك محالست ، خواه ناخواه پذیرای مرگ هست و میداند که به مرگ و نابودی خواهد انجامید . همه پیروزیهای او در عمل و فکر ، در اثر همین محاسبه است که اگر هر عملی و فکری از من ولو به مرگ بیانجامد من آنرا خواهم کرد یا خواهم اندیشید . او میداند که هر عمل و فکرش ، آبستن به مرگ و نابودیست و آنرا میپذیرد . وچون حد اعمال و افکار همه افراد عادی همین پرهیزیدن از مرگست ، قهرمان به آسانی میبرد . ولی یك قهرمان هم ، همیشه قهرمان نیست . او هم با پیروزیهائی که در برهه قهرمانگری به دست آورده است ، از قهرمانگری دست میکشد و میتواند با اسطوره قهرمانگریهایش در ذهن و خاطره مردم ، همیشه قهرمان تجلی کند . او با تصویر قهرمانیش ، به آسانی میتواند در پی منفعت و قدرتش برود .

## ما اندازه هر چیزی هستیم

انسان ، شگفت انگیز است . ما باید این « پُر شگفت بودن » را در آغاز در خود بیابیم . از آنجائی که در هر چیز، خرد ما ، با وجود همه تلاشهایش دیگر

نمیتواندبیشتر آنرا دریابد ، شگفت شروع میشود . در هر چیزی و هرکسی ، مرزیست که خرد نمیتواند فراز آن برود . پیشر فت خرد ، فقط این مرز را در هر چیزی جا به جا میکند ، ولی هیچگاه در هیچ چیزی ، این مرز به پایان نمیرسد که خرد ، دیگر از آن پس نیاز به اندیشیدن نداشته باشد . از اندیشیدن ، پدیده شگفت را نمیتوان جدا ساخت . پایان اندیشیدن در هر چیزی ، شگفت در آن چیز است . ما خود ، « اندازه شگفتی همه جهان هستیم » . روان ما دامنه دارتر از آنست که خرد ما بتواند همه اش را داوری کند . هر چیزی دامنه دارتر از آنست که بتوان همه اش را داوری کرد . هر داوری ، ناقص است . هر اندیشیدنی ، ناقص است . پس از همه اندیشیدنها در خود ، با ز خود شگفت آور میماند .

جهان پرشگفتست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری
روان پرشگفتست و تن هم شگفت نخست از خود اندازه باید گرفت

جهان را باید از خود اندازه گرفت . همه پدیده ها و واقعیت ها را باید از خود اندازه گرفت . ما اندازه همه جهانیم . ما موجودی پرشگفتیم که با خرد خود هر روز تازه به تازه ، علیرغم کشفیات بیشتر در خود ، به این شگفتناک بودن خود پی میبریم ، و این تجربه است که اندازه سنجش همه جهان و همه مردم است .

این سخن به کلی با سخن پروتاگوراس یونانی فرق دارد که میگفت انسان اندازه هر چیزیست . همین حرف را نیز فردوسی میزند ، فقط معنائی متفاوت به آن میدهد. انسان وجودیست که میتواند با خردش ، شگفتناکی خود را روزبروز بیازماید ( در هر داوری خود ، به مرزی تازه از شگفتی خود بر میخورد ) و این تجربه را اندازه سنجش همه جهان و مردم میکند . و مانند روانشناسان و جامعه شناسان امروز نیست که این مرز شگفتناکی را در داوریهای خود باقی نمیگذارند . جنبش خرد ، نیاز به شگفت دارد .نه آنکه یك چیزی به خودی خودش همیشه به یك حالت شگفتناك بماند .خرد در اندیشیدنش ، نمیتواند همه شگفتیهارا بزداید ، و به جای هر شگفتی که

زدوده میشود ، شگفتی دیگری پدیدار میشود . . از این رو پایان هر اندیشدنی نیز ، شگفت است .

از سوئی این سخن با سخن مسیح تفاوت دارد که چون انسان نمیتواند همه چیز را قضاوت کند ، پس قضاوت را به عهده خدا میگذاشت .در دین و با ایمان به « اعجاز » ، خرد انسان در برابر پدیده شگفت آور، از اندیشیدن فرومیماند( عاجز میشود ). احساس اعجاز ، با فلج شدگی عقل کار دارد . در حالیکه در شاهنامه ، « پدیده شگفت با تلاش همیشگی خرد » ، معنا دارد . خرد در اندیشیدن همیشه ، مرزش را بکردار شگفت درك میکند .

**شگفت ، هم پایان و هم آغاز اندیشیدنست .هر اندیشه ای هم با شگفتی شروع میشود و هم با شگفتی پایان می یابد .شگفت هم میتواند خردرا بیانگیزاند وهم میتواند حدی را به خرد بنمایاند که اکنون نمیتواند فراتر رود .**

هر تفکر اصیلی با یك شگفت ، آغاز میشود و در پایان تفکر، باز به جائی میرسد که شگفت باز میگردد . **ما در پایان هر دستگاه فلسفی باید به شگفت انگیخته شویم ، چنانکه در آغاز با شگفتهای خود آن دستگاه فلسفی را برای زدودن آن شگفتها اندیشیده ایم. اگر در پایان یك فلسفه ما از نو به شگفت نیائیم ، آن فلسفه خرد مارا در اندیشیدن نیرومند نساخته است .**

سئوال، در آغاز تفکر نیست بلکه در پایان تفکرات ما نیز هست . ما از تفکر میخواهیم که مسائل مارا حل کند ، یعنی در پایان ، هیچ گونه شگفتی باقی نماند . بدینسان امکان تفکر مارا ببندد . ما با تفکر میخواهیم ، تفکر را نابود سازیم . ولی هر شگفتی ، جان مارا میشکوفاند . مسئله انسان آنست که چگونه از یك سئوال حدی ، یك سئوال انگیزنده بسازد . پایان هر پاسخی ، سئوالی تازه است . فلسفه ، تنها با شگفت کردن شروع نمیشود ، بلکه با شگفت کردن نیز پایان می پذیرد .